

تالنگر فضای مجازی



دیگر بسته بزرگی را محکم به خود چسبانده بود و عرق پیشانی اش نشان از خستگی اش می داد، گفت: «بله؛ واقعاً حاج آقا راست میگوید! کو دیگه انسانیت؟ کو مردونگی؟ کو گذشت و انصاف؟ همه به فکر خودشونن. یکی بیفته بمیره کسی نمی پرسه چه مرگته؟ این پیرمرد جای پدر همه ماهاست؛ این همه وقته داره با زبون بی زبونی میگوید بابا یه جونمرد پاشه جاشو بده اما همه انگار صندلی ارث باشونه.»

با آهسته تر شدن حرکت قطار کسانی که قصد پیاده شدن در ایستگاه را داشتند کم کم خودشان را آماده کردند. جوانکی که روبه روی آن پیرمرد نشسته بود بلند شد و به پیرمرد تعارف کرد که بنشینند. پیرمرد تشکر کرد و همانطور ایستاد. جوانک باز اصرار کرد و گفت: «شما جای پدرم هستید، خواهش می کنم بنشینند، من رسیدم، میخوام پیاده بشم.» پیرمرد با خنده کنایه آمیزی گفت: «خیلی ممنون جوون؛ دیگه لازم نیست، منم رسیدم.»

به محض باز شدن در قطار هجوم مسافران به سمت بیرون و فشار جمعیت بیرون به سمت داخل باعث بر خورد شدید به همدیگر شد. هر کسی چیزی می گفت و صداهای اعتراض برخی در میان ناسزاهای عده ای بی پاسخ ماند. در این میان پیرمرد به ناچار برای اینکه از ایستگاه باز نماند عصبانیت و با احتیاط خود را به سمت در قطار کشاند. اما فشار جمعیت اختیار حرکت را از او گرفت و با فشار و ضربه های جمعیت به طرف بیرون هدایت کرد.

قطار که حرکت کرد عده ای که نتوانسته بودند بازور وارد واگن شوند، منتظر رسیدن قطار بعدی شدند. پیرمرد با تکیه بر عصا به سمت خروجی مترو از کنار تابلویی می گذشت که روی آن نوشته شده بود: پیامبر اکرم (ص): از ما نیست کسی که بزرگسال ما را احترام نکند و به خردسال ما مهربانی نکند.

مردی که روی صندلی پایش را روی پایش انداخته بود، در همان حال گفت: «ای پدرم گل فرمایش می دهید! کو انسانیت؟ این چیزا رو دیگه تو قصه ها باید شنید.»

پیرمرد دوباره گفت: «بله دوره و زمونه بدی شده؛ قبلاً آدم یه سرفه ای، عطسه ای می کرد همه می گفتند: خیره، عافیت باشه، بد نباشه، بلا به دور، تنت سلامت... اما الان بیفتی و بمیری هم حتی کسی نگاه آدم نمی کنه.»

دوباره جمعیت حاضر سرشان را به نشانه تأیید تکان دادند. از میان جمعیت کسی نج نچ کرد. مرد سبیلویی که روی صندلی طوری لم داده بود که انگار روی میل سلطنتی نشسته، روزنامه اش را پایین آورد و گفت: «جداً عجب روز گاری شده.»

پیرمرد نگاهی به اطرافش کرد و دوباره گفت: «عیبی نداره؛ اگه اتفاقی نیفته و دور از جون همه، مریضی ای، سرطانی، تصادفی، مرگی، چیزی نیاد ایشالله روزی همه دوران پیری رو تجربه می کنند، ما هم که جوون بودیم...» صدای تأیید جمعیت دوباره بلند شد. جوانک تبت به دستی که روبه روی پیرمرد نشسته بود گردش را کشید تا پیرمرد را درست ببیند، گفت: «خدا اون روز رو نیاره حاج آقا! این فرمایشات چیه؟ هنوز جوونیم و هزار آرزو داریم. شما رو نمیدونم ولی ما که حالا حالاها بنای مردن نداریم.» مرد شیک پوشی که آن طرف تر با فاصله نشسته و مشغول روزنامه خواندن بود به جوانک گفت: «این چه جور حرف زدن با بزرگ تره؟! شما همه را با خودتون قیاس می کنین! چه خوب گفته اند که: کافر همه را به کیش خود پندارد.» تعدادی از مسافران داخل قطار سرشان را به نشانه تصدیق تکان دادند.

مردی که یک دستش به میله واگن بود و با دست

در مترو



و معلوم بود به زور خود را نگه داشته از میان انبوه جمعیت، همه هم داخل قطار را در هم شکست: «انصاف هم خوب چیزیه!»

بلافاصله دیگران نیز به حالت تصدیق سرشان را تکان دادند و گفتند: «بله درسته؛ واقعاً انصاف چیز خوبی است...»

پیرمرد که تأیید جمعیت را دید دوباره گفت: «از خود گذشتگی دیگه فراموش شده.»

جمعیت دوباره به نشانه تأیید سر تکان دادند. از لابه لای جمعیت یکی گفت: «بله حاج آقا؛ درست میفرمایید.»



نویسنده و تصویرگر: حسین کشتکار

قطار مترو که ایستاد، جمعیت حاضر مثل اینکه از جلوی توپ جنگی فرار می کنند، به سمت درهای قطار هجوم بردند؛ در همان ثانیه های اول واگن ها پر شد از آدم هایی که سعی داشتند زودتر از دیگران صندلی خالی تصاحب کنند. سالن پر بود از مردمی که نشسته یا ایستاده بودند. چند دقیقه از حرکت قطار که گذشت جمعیت از همه افتاد و هر کسی مشغول به کار خودش شد. عده ای که صندلی گیر آورده بودند و اکثر آنها جوان و بعضاً قوی هیکل بودند، با خیال راحت نشسته بودند و به جمعیت ایستاده نگاه می کردند. شاید در دل به زرنگی خود افتخار می کردند، اما کسانی که نتوانسته بودند صندلی ای برای خود دست و پا کنند اغلب یا میانسال و بزرگسال بودند یا نوجوان و کم سن و سال. در میان جمعیت همه نوع آدم با تیپ و فرهنگ های مختلف دیده می شد؛ آدم هایی که از نوع پوشش و لباسشان می شد فهمید در چه سطح از طبقه جامعه قرار دارند؛ شهری یا روستایی، متمول یا ضعیف. جوانی که هدفون در گوش داشت با حرکات موزون سرش، همراهی اش را با ریتم موسیقی که می شنید نشان می داد. کسی دیگر در آن تنگنا تنگ جمعیت مطلبی را در تلفن همراهش می خواند. مرد میانسالی که دستانش را به میله واگن گرفته بود خیره خیره به تابلوی راهنمای مسیر چشم دوخته بود تا مقصدش را پیدا کند. در همان موقع صدای یک پیرمرد لاغر با کت و شلوار مرتب که به عیاشی تکیه داده بود

**\* تلفن راه دور**  
اولی: به نظر تو بهترین راه برای صحبت کردن با یک دیوانه چیه؟  
دومی: تلفن راه دور!

**\* سر کرم**  
اولی: چطور متوجه میشی کدوم طرف سر کرم است و کدوم طرف انتهای کرم؟  
دومی: از وسط کرم رو قفلک میدم، هر طرف که خندید سر کرم است!

**\* غذای سالم**  
پدر بزرگ: اگر تونستی بگی فرق غذا های مفید و مضر چیه؟  
نوه: فرقش اینه که بچه ها غذا های سالم رو دوست ندارن!

**\* همراه بیمار**  
مریض رو داشتند می بردند اتاق عمل، پرستارش پرسید: همراهتون کجاست؟  
مریض گفت: توجیمه ولی خاموشش کردم!

ویژه کودکان

**داستانک تصویری**

بچه های عزیز، اشیایی که در قسمت قرمز رنگ پایین می بینید، در تصویر پنهان شده اند، بگردید و آنها را پیدا کنید. در آخر به دایره خود رنگ آمیزی کنید. این سرگرمی برای تقویت ذهن شما مفید است.

**داستانک تصویری**

۱. داداش واست کیک آوردم / بده بخورم

۲. این کیک رو خودم درست کردم / آفرین به تو بده بخورم

۳. میدم بخوری ولی به شرط داره / باشه آجی هر چی تو بگی

۴. به این شرط که چون ۱۰ تا کیک برو همه رو بیار الان همه شو میخورم / این که شرط نمیخواد

۵. الان میرم ۹ تای دیگه رو هم میارم بخوری

۶. آه... این که کیک نیست چقدر شوره! حالا چه جوری به قولی که دادم عمل کنم؟